

موج انفجار؛ بوسه‌های بعد از سیلی!

بخش‌هایی از خاطرات عبدالحمید جعفرزاده، امدادگر پیشکسوت که مفتخر به دریافت تندیس ایثار و فداکاری از جمعیت هلال احمر شده است



سوانح را آموزش داده. این پیشکسوت هلال احمر با درجه امدادگری وارد جمعیت شیر و خورشید شد و زمان جنگ مسئول بهداری سپاه مازندران بود. سال ۱۳۶۰ به عنوان مسئول، مربی و هماهنگ‌کننده آموزش امداد در هلال احمر استخدام شد. جعفرزاده در آن سال‌ها عهده‌دار سمت‌های مختلفی در جمعیت هلال احمر مازندران شد و در نهایت در سمت رئیس جمعیت هلال احمر شهرستان ساری، به بازنشستگی رسید. او هم اکنون عضو هیات مدیره کانون بازنشستگان و دبیر کانون بازنشستگان مازندران است. خاطراتی که در ادامه از عبدالحمید جعفرزاده آورده‌ایم در کتاب «بوسه‌های بعد از سیلی» چاپ شده. مصاحبه‌های این کتاب به عهده نرگس قوی‌زری بوده و لیلا باقری آن‌ها را تدوین کرده. این کتاب توسط مؤسسه آموزش عالی علمی کاربردی هلال ایران چاپ شده است.

در هفته‌های گذشته بخش‌هایی از خاطرات هادی غروی، امدادگر پیشکسوت کشورمان را در همین صفحات منتشر کرده بودیم. امروز اما سراغ خاطرات یکی دیگر از پیشکسوتان این عرصه رفته‌ایم. عبدالحمید جعفرزاده سال ۱۳۳۶ در ساری به دنیا آمد و سال ۱۳۵۴ امدادگر شیر و خورشید شد. او در اغلب حوادث طبیعی کشور شرکت داشته؛ از سیل گرفته تا زلزله و دیگر سوانح و بلایای طبیعی. مدیر گروه امدادی کاروان حج و زیارت هم بوده و به بیشتر از ۳۰ سفر حج از طریق سازمان حج و زیارت اعزام شده است. سفرهای برون‌مرزی به سوریه و عراق هم داشته. جعفرزاده همچنین درجه ایثار دارد و مربی امداد و کمک‌های اولیه کشور است. لیسانس مدیریت امداد سوانح از مرکز آموزش عالی علمی‌ کاربردی هلال ایران هم دارد و در ارگان‌های مختلفی دوره‌های آموزشی کمک‌های اولیه در

گروگان‌گیری یک‌شبه!

یک روز غروب در درمانگاه ساری بودیم که گفتند در گنبد کاووس درگیری شده است. سال ۱۳۵۸ بود. بین خلق ترکمن و بچه‌های مذهبی گنبد، درگیری شده بود. گفتند یک تیم همراه با آمبولانس و تکسین و دارو بفرستید گنبد. من مسئول بهداری سپاه بودم. وضعیت ناخوش بود و باران شدیدی هم می‌بارید. با یک لندرو، همراه ۶ نفر و ۱۲ دستگاه آمبولانس و داروهای شدید، در بیمارستان شیر و خورشید گنبد مستقر شدیم. زخمی‌ها را آورده بودند؛ همه خونی و گل‌آلود. وسط فضای خالی اورژانس پر بود از مجروحانی خوابیده روی برانکار. بعضی‌ها گلوله خورده بودند و وضع تعدادی‌شان هم وخیم بود. شروع کردیم به بانسمان و بانداژ. تریاژ می‌کردیم و مجروحان و زخمی‌ها را به بیمارستان‌های دیگر و بخش‌ها انتقال می‌دادیم. شب از نیمه گذشته بود. ساعت تقریباً یک و نیم بود که ما را به بیمارستان دیگری در گنبد انتقال دادند برای استراحت. صبح که بیدار شدیم، بچه‌های بیمارستان گفتند، خبر دارید دیشب چه اتفاقی افتاد؟ خلق ترکمن شمارا گروگان گرفته بودند و بچه‌های کمیته نجات‌تان دادند.

امداد در جبهه

سال ۱۳۶۰ به عنوان مسئول آموزش و هماهنگی وارد جمعیت هلال احمر شدم. همان سال، امداد جبهه در مراکز استان‌ها و برخی شهرستان‌ها راه‌اندازی شد. از رامسر تا گنبد، واحدهای آموزشی زیادی راه انداختیم. مربی امداد و کمک‌های اولیه کم بود و از شهرهای مختلف با کمک بهداری سپاه یا هر جای دیگری مربی پیدا می‌کردیم. جنگ بود و احتمال حضور ستون پنجم و خطراتش هم زیاد. همین بود که امدادگران برای اعزام گزینش می‌شدند. داوطلبان بعد از آموزش مراحل تنوری، دوره آموزش بالینی را در بیمارستان می‌گذرانند تا حساسی تجربه کسب کنند و به کارشان وارد شوند. ساختمان امداد جبهه در خیابان طالقانی بود. بچه‌ها را بعد از آموزش می‌آوردیم همان‌جا و معرفی می‌کردیم تا راهی جبهه‌های غرب و جنوب کشور شوند؛ با تنها مینی‌بوس خانه جوانان. کارمان برای تربیت امدادگر و اعزام به خط مقدم جبهه، شامل آموزش کمک‌های اولیه پزشکی، مداوای اولیه مجروحین و کمک به انتقال آنها به پشت جبهه‌ها بود. یک نوع دیگر اعزام نیروهای خدماتی مثل راننده مکانیک، سلمانی، آشپز و... هم داشتیم که از بین داوطلبانی که قادر نبودند مستقیم بروند به جبهه انتخاب می‌شدند. در جمعیت هم همه چیز داوطلبانه بود و هرکسی می‌خواست، می‌آمد و سازماندهی می‌شد و در قالب تیم به جبهه اعزام می‌شد.

نقاهتگاهی برای شرایط اضطراری

عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ و ۶ و والفجر ۷ و ۸، عملیات‌هایی زنجیره‌ای بودند و مسئولیت درمانی‌شان با جمعیت هلال احمر. نقاهتگاه‌هایی دایر می‌کردیم، درست به فاصله یک خط عقب‌تر از خط مقدم. پیش‌بینی هم کرده بودند که هلال احمر باید حداقل ۱۰ هزار تخت برای گذراندن دوره نقاهت مجروحان عملیات‌ها در خوزستان آماده کند. این طرح پیشنهاد شد تا از هجوم مصدومان به بیمارستان‌های شهرها جلوگیری شود و البته فرصت طلایی برای نجات بیماران هم از دست نرود. قرار شد تنها مجروحانی

به بیمارستان شهرها منتقل شوند که نمی‌شد در نقاهتگاه کاری برای‌شان انجام داد. سخت بود اما مرحوم دکتر وحید دستجردی این مسئولیت را پذیرفت. معاونت امداد هم با دکتر علویور بود. همه استان‌ها را جمع کردند و قرار شد همه وارد عمل شوند و هر کدام هزار تخت را آماده کنند؛ فارس و مازندران و خراسان و سمنان و... هر چند که جمعیت هلال احمر آن زمان با مشکلات مالی روبه‌رو بود و برخی ساختمان‌ها را فروخت تا منابع مالی برای این نقاهتگاه‌ها را تأمین کند. عملیات‌ها شروع شد و طبق همان پیش‌بینی‌ها بعد از هر عملیات تعداد زیادی آمبولانس و اتوبوس ملو از مجروح و مصدوم رو به نقاهتگاه سرازیر می‌شد. گاهی نصفه شب و بی‌خبر ۱۰ تا ۱۵ اتوبوس مجروح می‌آمد؛ مصدومانی سر تا پا خاکی و گلی که تشخیص وضعیت‌شان کار سختی بود. کنار نقاهتگاه، ایستگاه رفع آلودگی با حمام‌هایی ارتعیه کردیم که وقتی از جبهه‌ها می‌آیند اول حمام کنند و تعویض لباس و بعد برای بستری به نقاهتگاه منتقل شوند. البته آنهایی که وضعیت قرمز نبودند. مرحله بعد درجه‌بندی میزان مصدومیت توسط پزشکان مستقر در نقاهتگاه‌ها بود. بخشی از مجروحان را منتقل می‌کردیم بیمارستان اهواز، بعضی‌ها را که حال‌شان بهتر بود با قطار به بیمارستان جمعیت هلال احمر و مراکز درمانی استان‌ها و تهران. البته به خاطر تعداد زیاد مصدومان در بعضی از استان‌ها هم نقاهتگاه‌هایی دایر شده بود. مثلاً مازندران نقاهتگاهی با ۲۵۰ تخت داشت. برپایی نقاهتگاه‌های هلال احمر بار بزرگی از روی دوش امداد رسانی در جنگ برداشت.

موج انفجار و بوسه‌های بعد از سیلی

یکی از کارهایی در نقاهتگاه‌ها ۸۵۰ تختی که در دانشگاه کشاورزی ملاتانی اهواز بر پا کرده بودیم این بود که با مینی‌بوس مجروحان مرخص شده از نقاهتگاه را به بیمارستان اهواز ببریم. تمام دانشگاه شده بود نقاهتگاه. حتی آشپزخانه. آشپز و نگهبان‌ها هم در اختیار ما بودند. حتی از سردخانه‌ای در سه‌راه آبادان گوشت و تخم مرغ و مواد غذایی هم می‌گرفتیم؛ نیرو کم بود و یک نفر باید کار چند نفر را انجام می‌داد. یک روز قرار شد تعدادی مجروح را که دچار موج انفجار شده بودند، ببرم به استادیوم تختی اهواز که شده بود نقاهتگاه تخصصی اعصاب و روان. همه را سوار کردم و راه افتادم. در طول راه، آرامش برقرار بود و با خیال راحت با سرعت ۸۰ تا می‌راندم که یک‌هو رزمنده‌ای شروع کرد به داد و فریاد و بعد آمد و گلولی مرا گرفت! در جاده‌ای بودیم باریک و خطرناک. با هر زحمتی بود سرعت را کم کردم. یکی دو نفر از رزمنده‌ها سعی کردند او را سر جایش بنشانند و از من دورش کنند. اما دچار حمله شده بود و او اختیارش دست خودش نبود. به سختی ماشین را کنار جاده کشیدم و نگه داشتم. گلویم را رها کرد و بلند که شدم، کشیده‌ای توی گوشم زد. می‌دانستم باید اجازه بدهم تخلیه روانی شود. طرف دیگر صورت‌م را جلو آوردم و به خنده گفتم یکی هم این طرف بزن! یک لحظه از آن حالت بیرون آمد و شروع کرد به گریه. آرامش برقرار شد و به بچه‌ها گفتم هوایش را داشته باشید. دوباره حرکت کردم و رساندم‌شان به پزشکان متخصص. وارد مرکز اعصاب و روان که شدیم، دیگر آرام شده بود. اما باز گریه می‌کرد. این بار از سر شرمندگی. به روی خود نمی‌آوردم که بیشتر خجالت نکشد. نام خانوادگی‌اش رعنایی بود و از رزمندگان خراسان رضوی. موج خمپاره او را گرفته بود. وقتی خواستم برگردم آرام آمد مستم و شروع کرد به بوسیدن سرو صورت‌م.

چند دقیقه تا اسارت

با یکی از مینی‌بوس‌های جمعیت هلال احمر همراه عده‌ای از بازاری‌ها و خیران رفته‌یم تا به جبهه‌های غرب و جنوب سرکشی کنیم. ۱۴ روز طول کشید تا به همه‌شان سر زدیم و کمک‌ها را رساندیم. رویه‌روی استانداری، جای بزرگی داشتیم برای جمع کردن کمک‌ها به مناطق جنگ‌زده و جبهه‌ها. بیشتر کمک‌ها را آنجا بازاری‌ها انجام می‌دادند و حمایت می‌کردند. پول و امکانات و آمبولانس زیادی جمع شد. اول به سمت جبهه‌های غرب رفته‌یم، به سمت کرمانشاه. از بازار کرمانشاه ۵ هزار دست لباس و دستکش و کفش و کلاه خریدیم و برای رزمندگان بردیم. بعد رفته‌یم سمت جنوب و خوزستان. در سپاه اهواز مستقر شدیم. کسی را به عنوان راهنما به ما دادند تا ما را ببریم به شوشتر، شوش دانیال، اندیمشک، سوسنگرد، دشت آزادگان، دهلاویه و دیگر جبهه‌های جنوب. راه افتادیم و قبل از غروب رسیدیم شوش. مردم همه رفته بودند. شهر خالی بود. فقط رزمندگان از آنجا مراقبت می‌کردند. ماندیم تا اذان مغرب. نماز ما را با رزمندگان خواندیم و برگشتیم سپاه اهواز برای استراحت. دو ساعت بعد خبر رسید به شوش پاتک زده اند و تعدادی از بچه‌ها را به اسارت گرفته‌اند؛ یعنی درست بعد از رفتن ما. اگر دیرتر آنجا را ترک کرده بودیم، معلوم نبود چه سرنوشتی داشتیم.

جمعه خونین

چهار روز مانده بود به عید قربان. شبی بود که معاون کاروان بودم و باید حرکت می‌کردیم سمت عرفات و جادر را تحویل می‌گرفتیم تا حاجیان غروب روز هشتم ماه ذی‌الحجه بیایند برای عرفات. جلسه سیاسی برگزار شده بود که همه ما هم در آن حضور داشتیم. ساعت ۴ عصر بود که تظاهرات شروع شد؛ تظاهرات برائت از مشرکین در نهم مرداد سال ۶۶ که به «جمعه خونین» هم مشهور شد. آن سال برای سومین بار مشرف شده بودم به مکه. اتفاق بد و تلخی بود. تظاهرات ادامه داشت به سمت مسجدالحرام. در میدان شهرداری مکه ماشین‌های نظامی عربستان سعودی و ماشین‌های آتش‌نشانی پر از آب گرم، بالای ساختمان‌ها سنگر گرفته و آماده بودند برای ایجاد درگیری. درگیری شروع شد که محشری بود؛ از همه جا صدای گلوله و شیون زن و مرد و پیر و جوان می‌آمد. خون از سر و صورت زائران می‌ریخت. در کشوری بیگانه بودیم و همه امکانات هم دست آنها بود. در آن ازدحام هیچ کاری از ما بر نمی‌آمد؛ نه امکاناتی داشتیم و نه پیش‌بینی درگیری را کرده بودیم. مرد وزن بود که زیر دست و پا می‌افتاد و کشته و له می‌شد. صحنه‌های دلخراشی بود. استرس و اضطراب همه جا را گرفته بود. فقط هم اسلحه نبود؛ انواع گازها را می‌زدند؛ به خصوص زیر پلی که به سمت بیت‌الله الحرام می‌رود. اصل درگیری اصلاً آنجا بود. مردم را به باد هتک حرمت و کتک گرفتند. با هر چیزی که دست‌شان می‌رسید به آنها حمله می‌کردند؛ با سنگ، کلوخ، چوب، میله آهنی و... می‌کشتند. بعد ما مارها گفت که ۲۷۵ نفر حجاج ایرانی به شهادت رسیدند که بیشترشان را زنان تشکیل می‌دادند و تعدادی هم زخمی شدند. تنها جایی که برای انتقال مجروحان داشتیم، بعثه بود تا بعد مجروحان را به بیمارستان ببریم. در ساختمان بعثه هم غوغایی بود. همه هجوم آورده بودند آنجا تا از درگیری نجات پیدا کنند. سعودی‌ها می‌خواستند بعثه

را هم بگیرند. صدای آژیر و تیراندازی در اطرافش می‌آمد. یکی یکی مجروحان شهید می‌شدند و پلیس حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کرد. بعد از ۱۰ ساعت درگیری، بالاخره آرامش برقرار شد. یک بیمارستان ایرانی داشتیم که محل استقرار پزشکان ایرانی بود. بعضی مجروحان در خیابان‌ها مانده بودند و به خاطر محاصره پلیس نمی‌توانستیم به بیمارستان منتقل‌شان کنیم. همه امدادگرهایی تاب شده بودند. می‌گفتند باید هر طوری شده آنها را ببریم بیمارستان. این شد که چند تا از امدادگرها با پلیس‌های سعودی درگیر شدند تا توانستند مسیر را باز کنند و مجروحان را به بیمارستان برسانیم؛ آن هم با لباس‌های خونی و دست خالی. من داخل آمبولانسی بودم و ۶-۵ باری رفته‌یم و مجروحان را جمع کردیم و بردیم بیمارستان. بار چهارم بود که یک سری پلیس‌ها آمدند وسط جاده. رقیقم گفت این نامرده‌ها را باید زد. بعد یک‌هو یکی از آنها را زد و پرت کرد و از سدشان گذشتیم. پلیس‌های دیگر شماره آمبولانس را برداشتند و تعقیب کردند. ما تا مجروحان را تحویل دادیم، آن دوست‌مان را در یکی از اتاق‌های بیمارستان پنهان کردیم. موی سرش را تراشیدیم و لباسش را هم عوض کردیم که شناسایی نشود.

بیل و کلنگ، تنها وسیله دست ما

خرابی‌های زیادی به بار آمده بود. خانه‌های قائلان بیشتر خشت و گلی بود و زلزله تلفات زیادی به جا گذاشته بود. از طرف شیر و خورشید رفته بودیم کمک. همه در مسجد میدان اصلی شهر اسکان داده شدیم و بلافاصله تقسیم. هم مال و اموال آسیب‌دیدگان را حفظ می‌کردیم و هم از زیر آوار مردم را بیرون می‌آوردیم. هیچ امکاناتی نبود جز بیل و کلنگ. کار خیلی سختی بود. یک لندرو و جیب چندکاره داشتیم که دوستان امدادگر را با همان ماشین جابه‌جایی می‌کردیم و برای کمک‌رسانی به این طرف و آن طرف می‌رفته‌یم.

عملیات اضطراری

در بیمارستان رازی اهواز جلوی اورژانس داخل آمبولانس نشسته بودیم و ساعت تقریباً یک و نیم شب بود که آماده‌باشی اضطراری اعلام کردند. کشیک شب بودم. قرار بود عملیاتی در چزابه انجام شود. از خوزستان یک اکیپ درمانی و چند آمبولانس برای پشتیبانی پشت خط جبهه و مجروحان داخل شهر درخواست کرده بودند. یک نفر از جمعیت هلال احمر علی‌آباد، یک نفر از جمعیت هلال احمر سوادکوه و یکی از گرگان، من و آقای جوینی هم از مرکز استان آمده بودیم. سرپرستی گروه با من بود. ۵ دستگاه آمبولانس هم با خودمان آورده بودیم. سریع خودم را به مقر جمعیت هلال احمر خوزستان رساندم. گفتند: «باید خودت را به جمعیت هلال احمر سوسنگرد معرفی کنی. یک عملیات اضطراری قرار است انجام شود. همه نیروهای‌تان را با خودتان ببرید». شبانه همه بچه‌ها را جمع کردم. در راه، جلوی آمبولانس‌ها به عنوان سرتیم حرکت می‌کردم و آنها پشت سرم. در آینه می‌دیدم‌شان که آرام می‌آیند. هرچه گاز می‌دادم که آنها هم تندتر بیایند، فایده نداشت. در دل‌شان ترس افتاده بود. یکی دو جا ایستادم تا به من برسند. ساعت ۵ صبح به جمعیت هلال احمر سوسنگرد رسیدیم. همه خواب بودند. به در و پنجره زدیم و بیدارشان کردیم تا آدرس مأموریت را بگیریم. گفتند این جاده را مستقیم بروید، می‌رسید به چزابه. نماز صبح را خواندیم و حرکت کردیم. اول صبح رسیدیم خط دوم. برای رفتن به خط مقدم باید ماشین‌های‌مان را استتار می‌کردیم. رفته‌یم کنار رودخانه و ماشین‌ها را گل‌مالی کردیم. بعد از صرف صبحانه منتظر بودیم زمان حرکت اعلام شود. امابی سیم زدند عملیات به تعویق افتاده است، برگردید عقب. امدم و به بچه‌ها گفتم: «آماده باشید. تقسیم بندی شده‌اید و معلوم است کجا باید بروید و چه کار باید بکنید. آمبولانس‌ها را سوار شوید تا بگوییم». رنگ‌شان پرید. گفتند ما برای کمک به مجروحان در شهر آمده بودیم؛ قرار نبود برویم خط مقدم. گفتم ترسید. راه که افتادیم، به جای اینکه از چزابه به سمت تنگه بروم، به سمت سوسنگرد حرکت کردم. وسط راه جایی نگه داشتیم. پرسیدند ماجرا چیست؟ گفتم عملیات به تعویق افتاده و باید برگردیم اهواز. دیدم مثل باد دنبالم می‌آیند. درست برعکس سوسنگرد به چزابه که آرام می‌آمدند. طوری خوشحال راندند که وقتی به اهواز رسیدم، ۲۰ دقیقه زودتر از من آنجا بودند.

